

مقاله علمی

بازخوانی قبیله:

برساخت فرقه‌ای فضا و انسان‌شناسی دولت در افغانستان

المیراسادات علی حسینی^۱

تاریخ دریافت: ۱۴۰۴/۵/۱۵ تاریخ بازنگری: ۱۴۰۴/۹/۲۲ تاریخ پذیرش: ۱۴۰۴/۹/۲۹

چکیده

این مقاله یکی از ماندگارترین الگوها در مردم‌نگاری افغانستان—نظریه‌ی تبار شاخه‌ای—را بازخوانی می‌کند و نشان می‌دهد این نظریه تا چه حد در تبیین فرایندهای تاریخی شکل‌گیری دولت مدرن افغانستان ناتوان است. برخلاف نظریه‌های کلاسیک انسان‌شناسی که ساختارهای قبیله‌ای و اقتدار دولتی را دو حوزه‌ی جدا از هم می‌دانند، این مقاله استدلال می‌کند که دولت افغانستان نه پس از زوال ساختارهای قبیله‌ای، بلکه از خلال تشدید سلسله‌مراتب درونی آن‌ها پدید آمد. با تمرکز بر آوارگی گسترده و به‌حاشیه‌رانی شیعیان هزاره در دوران عبدالرحمن خان در اواخر قرن نوزدهم، مقاله نشان می‌دهد این خشونت‌ها نه نشانه‌ای از فروپاشی نظم، بلکه بخشی از فرایند دولت‌سازی مبتنی بر بازآرایی‌های قومی و فرقه‌ای بودند.

با تکیه بر اسناد آرشیوی، متون استعماری و نظریه‌ی انتقادی انسان‌شناسی، مقاله نشان می‌دهد که آوارگی هزاره‌ها چگونه به تکنیکی برسازنده در اعمال حاکمیت بدل شد. بخش نخست این متن با رجوع به آثار اکبر احمد، طلال اسد و مایکل میکر، نظریه‌ی انسان‌شناختی تبار شاخه‌ای را نقد می‌کند. بخش دوم به تخیل کارتوگرافیک عبدالرحمن و فضا‌سازی تفاوت فرقه‌ای از طریق کوچ اجباری و بازتوزیع زمین می‌پردازد.

در نهایت، مقاله با به چالش کشیدن دوگانه‌هایی چون قبیله/دولت و عرف/قانون، نشان می‌دهد که شکل‌گیری دولت مدرن در افغانستان درون منطق قبیله‌ای ریشه داشت و آوارگی، نه نشانه‌ای از ناتوانی دولت در حمایت از شهروندان، بلکه تکنیکی بنیادین در تولید تاریخی حاکمیت بود.

کلیدواژه‌ها: انسان‌شناسی دولت؛ نظریه تبار شاخه‌ای؛ بی‌جاشدگی؛ هزاره‌های افغانستان؛ انسان‌شناسی تاریخی.

دانش‌آموخته‌ی دکتری انسان‌شناسی از دانشگاه تورنتو و پسادکتری علوم اجتماعی از دانشگاه تهران
elmirasadat.alihosseini@gmail.com

مقدمه و بیان مسأله

در دهه‌های گذشته، انسان‌شناسی دولت به حوزه‌ای انتقادی بدل شده است که می‌کوشد نشان دهد اقتدار، قلمرو و مشروعیت چگونه پدید می‌آیند و استمرار می‌یابند. از الگوهای ساخت‌گرایانه‌ی کلاسیک تا رویکردهای متأخری که به امر روزمره، خشونت و بوروکراسی توجه دارند، این بدنه‌ی پژوهشی همواره دوگانه‌هایی چون قبیله/دولت، عرف/قانون و غیررسمی/ساختار را به چالش کشیده است. یکی از مهم‌ترین بسترهایی که برای بررسی منطقی بازتولید قدرت در این حوزه به کار رفته، سازمان قبیله‌ای است. اما همان‌طور که بسیاری از پژوهشگران نشان داده‌اند، نظریه‌های کلاسیک درباره‌ی تبار شاخه‌ای^۱ و توزیع افقی قدرت در قبایل، معمولاً چنین فرض می‌کنند که دولت مدرن تنها زمانی پدید می‌آید که ساختارهای قبیله‌ای از میان بروند یا از بیرون دگرگون شوند.

این مقاله با بازنگری در یکی از پایدارترین الگوهای مردم‌نگاری افغانستان، یعنی مدل تبار شاخه‌ای و بررسی محدودیت‌های تحلیلی آن در مواجهه با تاریخ‌های طرد، آوارگی و تمرکز قدرت، می‌کوشد این فرض را به چالش بکشد. با تمرکز بر خشونت گسترده علیه هزاره‌ها در اواخر قرن نوزدهم، استدلال می‌کنم که این خشونت نه ناشی از فقدان دولت یا فروپاشی نظم قبیله‌ای، بلکه خود تکنیکی برسازنده بود که از خلال آن، دولت مدرن افغانستان شکل گرفت. تمرکز تدریجی اقتدار سیاسی نه در گسست با ساختارهای قبیله‌ای، بلکه از دل مناسبات موجود در آن‌ها امکان‌پذیر شد. این مقاله، با ترکیب تحلیل تاریخی و نقد انسان‌شناختی، نشان می‌دهد که چگونه هویت‌های فرقه‌ای، از رهگذر ساخت فضا و بازآرایی حاکمیت بر خطوط قومی و مذهبی، بخشی از پروژه‌ی دولت‌سازی در افغانستان شدند.

از زمان شکل‌گیری دولت-ملت مدرن در افغانستان، در اواسط قرن نوزدهم، جوامع هزاره که از نظر تاریخی در ارتفاعات مرکزی هزاره‌جات ساکن بوده‌اند، تحت فرایندهای مستمر سلب مالکیت^۲، غصب زمین و به حاشیه رانده شدن قرار گرفتند. این فرایندها در خلأ شکل نگرفت، بلکه به سیاست‌های تمرکزگرایانه‌ای پیوند داشت که در دوران امیر عبدالرحمان

1 segmentary lineage

2 Dispossession

(۱۲۵۹-۱۲۸۰ خورشیدی) به اوج رسید؛ کسی که تلاش داشت چشم‌انداز سیاسی و مذهبی کشور را از نو طراحی کند.

به باور موسوی (۱۹۹۸)، خط‌مشی بازتوزیع جمعیت در اواخر قرن نوزدهم در افغانستان، در تلاش‌های دولت نوپدید برای پشتونیزه کردن کشور و تحکیم بنیان سیاسی آن، نقشی محوری داشت. به‌واسطه روش‌های ترکیبی‌ای همچون مداخلات اداری و نیروی قهریه، زمین‌هایی که از حیث تاریخی در تصرف هزاره‌ها بود، غصب و به عشایر پشتون (سرحدی) واگذار شد و کوچاندن آن‌ها به سرزمین‌های هزاره‌ها توسط دولت مشروعیت پیدا کرد. هم‌زمان، هزاره‌ها به دلیل دلبستگی به مذهب تشیع و پیوندهای دیرینه زبانی، تجاری و مذهبی با ایران، به طور فزاینده‌ای هم به‌عنوان بدعت‌گذاران دینی و هم بیگانگان سیاسی معرفی شدند. خشونت‌ها در جریان قیام ۱۲۷۰-۱۲۷۲ خورشیدی، زمانی که هزاره‌ها در برابر خدمت اجباری و مالیات مقاومت کردند، افزایش یافت. این شورش با کشتار نظام‌مند، به بردگی گرفتن و تبعید آنها پاسخ داده شد. پولادی (۱۹۸۹) این دوره را «جنگ استقلال» توصیف می‌کند که به کشتار و آوارگی ده‌ها هزار نفر منجر شد. بسیاری از هزاره‌ها به هند بریتانیایی (به‌ویژه کویته) یا به شمال شرقی ایران گریختند، جایی که شبکه‌های زیارتی و تجاری موجود، مسیرهایی را برای پناهندگی فراهم می‌کرد. شهرهایی مانند مشهد، قم و شیراز که پیش از آن نیز از مراکز مهم شیعی بودند، به مقصدهای حیاتی برای شیعیان افغانستانی که به دنبال پناه بودند، تبدیل شد. این الگوهای مهاجرتی، جدید نبود. برای قرن‌ها، هزاره‌ها برای انجام حج و زیارت حرم‌های نجف، کربلا، کاظمین و دمشق، اغلب از طریق خاک ایران سفر می‌کردند. برخی سرانجام به‌عنوان طلبه، تاجر و کارگزار مذهبی در عراق ساکن شدند، اما دهه‌ها بعد تحت رژیم بعث از آنجا اخراج شده و در ایران تحت عنوان *مُعاود* (از نظر لغوی به معنای بازگشته یا بازگردانده‌شده) طبقه‌بندی شدند: آوارگانی با خاستگاه مختلطی که هرگز به‌طور کامل در افغانستان، ایران و عراق جذب نشدند. دیگرانی که در طول سالیان به تدریج در پاکستان و سوریه به دنبال پناهگاه بودند، به کرات هدف خشونت‌های فرقه‌ای قرار گرفتند و در تیراندازی‌ها، بمب‌گذاری‌ها و اقدامات تروریستی گروه‌های تندروی سنی مانند لشکر جهنگوی در کویته و داعش در اطراف حرم و محله سیده زینب کشته شدند.

بنابراین، حضور هزاره‌ها در ایران بازتاب تاریخ پیچیده‌ای از تحرک، حافظه و به حاشیه رانده شدن است. این حضور همچنین نشانی از بازآرایی فضا و قدرت در اواخر قرن نوزدهم است. با ظهور تصورات سرزمینی جدید^۱ تحت رژیم‌های استعماری و ملی، هویت‌هایی که زمانی به راحتی در مسیرهای زیارتی، شبکه‌های قبیله‌ای و کریدورهای تجاری در حرکت بودند، ناگهان در دسته‌بندی‌های ثابت ملیت و فرقه، محبوس شدند. همان‌طور که عادل‌خواه و اولشوسکا (۲۰۰۷) استدلال می‌کنند، فهم مهاجرت افغانستانی‌ها نه تنها نیازمند توجه به مرزهای مدرن بین ایران و افغانستان است، بلکه به تاریخ طولانی مدت تبادلات در سرتاسر جهان هندو-ایرانی، از سرزمین شام تا هند، نیز نیاز دارد. ترسیم قهرآمیز دولت‌ها از جمعیت‌ها در قالب شهروندان، بیگانگان و دشمنان، نه صرفاً از طریق خط‌مشی‌گذاری مربوط به مرزها، بلکه از طریق بازسازی وابستگی‌های مذهبی، فضایی و تبارشناختی^۱ هم صورت گرفت. به این ترتیب، آوارگی هزاره‌ها را نمی‌توان جدا از تعامل تاریخی بین سازمان قبیله‌ای، مداخله امپراتوری و شکل‌گیری دولت درک کرد. هدف این مقاله صرفاً ارائه‌ی گزارشی توصیفی از سرکوب هزاره‌ها نیست، بلکه تلاش دارد این خشونت را در چارچوب شرایط مفهومی و مادی‌ای تحلیل کند که امکان بروز آن را فراهم آوردند و به آن بُعدی سیاسی و سازنده بخشیدند و در اثر آن‌ها اشکال آوارگی - چه اداری، سرزمینی و چه مذهبی - به محور دستور زبان حکمرانی دولت مدرن تبدیل شد.

نقطه عزیمت این مقاله، بازخوانی انسان‌شناسی ساختار قبیله‌ای در افغانستان است، با تمرکز بر نظریه فردریک بارث^۲ درباره ساختارهای تبار شاخه‌ای^۳ و بی‌سر^۴. این رویکرد که اقتدار را حاصل تعادل درونی گروه‌های مبتنی بر نسب^۵ می‌داند، اگرچه چارچوبی نظری فراهم می‌آورد، در تحلیل شرایط مادی که به موجب آن قدرت سیاسی تمرکز یافته و خشونت دولتی ممکن شده، ناکام می‌ماند و برخلاف کار منتقدانی چون اکبر احمد^۶، طلال اسد^۷ و مایکل

1 Genealogical

2 Fredrik Barth

3 Segmentary

4 Acephalous

5 Descent-Based

6 Akbar Ahmad

7 Talal Asad

میکر^۱ تبیین نمی‌کند که چگونه سلسله‌مراتب قبیله‌ای، زمین‌داری و رهبری دینی، هم‌زمان با تداوم ساختارهای خویشاوندی، امکان تمرکز قدرت و تکوین اشکال دولت‌مند سلطه را نیز فراهم کرده‌اند. این استدلال نه تنها به مسئله‌ای تاریخی، بلکه به بحرانی کنونی نیز می‌پردازد. امروزه نیز، جوامع هزاره در ولایت‌هایی مانند اورزگان، غزنی و دایکندی همچنان با سلب مالکیت توسط گروه‌های قبیله‌ای پشتون، که گاه تحت حمایت یا تشویق دولت طالبان هستند، روبرو می‌شوند. این مقاله برای فهم منطق‌های ساختاری ژرف‌تری که همچنان به خشونت‌های مورد حمایت دولت و طرد فضایی دامن می‌زند، به شکل‌گیری تاریخی آوارگی هزاره‌ها رجوع می‌کند. فهم این الگوها نه تنها الزامی علمی، که الزامی سیاسی است.

پیشینه پژوهش

هنری والتر بلیو^۲ رساله مردم‌نگاری‌اش در سال ۱۸۸۰ با عنوان «نژادهای افغانستان: گزارشی مختصر از ملل اصلی ساکن آن کشور»^۳ را با اعترافی شگفت‌آور و صریح درباره جاه‌طلبی امپراتوری آغاز می‌کند. او می‌نویسد: «اکنون که ارتش‌های ما قندهار و کابل را در تصرف دارند، این پرسش پیش می‌آید که با این کشور باید چه کنیم؟» (ص ۱۰). با توصیف حاکمان بومی به‌عنوان «بی‌وفا به تعهدات‌شان، خائن در معاملات‌شان و خصمانه در رفتارشان نسبت به دولت بریتانیا»، بلیو تنها یک راه در پیش رو می‌بیند: «اینکه خودمان کشور را، یا به‌طور مستقیم یا از طریق عاملان بومی تحت نظارت خودمان، اداره کنیم» (ص ۹).

کتاب بلیو نه به‌عنوان یک مردم‌نگاری بی‌طرفانه، بلکه به‌عنوان یک راهنمای سیاسی فوری چارچوب‌بندی شده است. او ادعا می‌کند که وظیفه‌اش «بررسی این است که مردمی که ما اکنون تحت عنوان جامعی چون افغان با آن‌ها در تماس مستقیم قرار گرفته‌ایم و برای مدتی طولانی وظیفه حتمی ما این خواهد بود که به‌عنوان اتباع امپراتوری هند بر آن‌ها حکومت کنیم، چه کسانی هستند» (ص ۱۱). او پیشنهاد می‌کند که این پژوهش باید با ترکیب نژادی و مذهبی جمعیت افغانستان آغاز شود. او استدلال می‌کند که «ملیت پیچیده افغان» یک پیکره اجتماعی

1 Michael Meeker

2 Henry Walter Bellew

3 The Races of Afghanistan: Being a Brief Account of the Principal Nations Inhabiting that Country

منسجم نیست، بلکه آمیزه‌ای شکننده از قبایل متخاصم است که تنها به واسطه «موقعیت تصادفی و پیوندهای یک دین مشترک» به سستی به هم اتصال یافته‌اند (ص ۱۵-۱۶). اما حتی این وحدت دینی نیز برای بلیو کافی نیست. او می‌نویسد که تمایز بین «سنی‌های راست‌کیش» و «شیعیان دگراندیش» باعث ایجاد «حسادت‌ها و خصومت‌های آشتی‌ناپذیر» می‌شود، به طوری که «قدرتی که در غیر این صورت از داشتن یک دین مشترک به دست می‌آید» خنثی می‌شود. جامعه افغانستان، از نظر بلیو، محکوم به تکه‌پاره شدن است. این جامعه «توده‌ای نامنسجم از نژادهای مختلف است... که تا زمانی که یکی از آنها، با حمایت و پشتیبانی خارجی، در موقعیت سلطه به‌عنوان نژاد حاکم حفظ شود، به سستی در کنار هم ننگه داشته شده‌اند» (ص ۱۳).

این تأکید بر نژاد، دین و فرقه‌گرایی تصادفی نیست. این امر بازتاب‌دهنده شیوه‌ای است که تولید دانش استعماری به دنبال قابل حکومت کردن افغانستان از طریق طبقه‌بندی مردمانش به انواع ثابت، ترسیم بی‌ثباتی آن بر پایه تخاصم قبیله‌ای، و توجیه حکومت امپراتوری به‌عنوان ضرورتی تمدن‌بخش بود. در این طبقه‌بندی، هزاره‌ها به‌عنوان چهره‌ای به‌طور مشخص مسئله‌مند ظاهر می‌شوند. بلیو بر باورهای شیعی و ویژگی‌های نژادی مغولی تبار هزاره‌ها تأکید می‌کند و آن‌ها را از حیث اخلاقی منحط و از نظر سیاسی فرودست و تابع به تصویر می‌کشد. اعمال آن‌ها -مانند معامله کودکان یا بخشیدن همسران به غریبه‌ها- نه به‌عنوان تنوع فرهنگی، بلکه به‌عنوان مدرکی دال بر نقصان مذهبی و اخلاقی ذکر می‌شود.

بنابراین، نژادی‌سازی^۱ هزاره‌ها هم‌زمان با فرقه‌ای‌سازی^۲ آن‌ها پدیدار می‌شود. آن‌ها به‌طور مضاعف به‌عنوان بیگانه مشخص می‌شوند: نه فقط بدعت‌گذار، بلکه خارج از تصور نژادی و ملی‌ای که بلیو و دیگران شروع به مرتبط ساختن آن با «افغان بودن»^۳ کرده بودند، قرار می‌گیرند. این متون استعماری صرفاً جامعه افغانستان را توصیف نمی‌کردند؛ بلکه آن‌ها به‌صورت مفهومی آن را بازسازی می‌کردند و زمینه را برای خط‌مشی‌های پردازشی که بعدها توسط خود دولت افغانستان اتخاذ شد، آماده می‌ساختند.

1 racialization
2 sectarianization
3 Afghan-ness

هم‌زمان، نوشته‌های استعماری درباره قبایل پشتون، از آنها تصویری متضاد و رمانتیک‌شده‌ای می‌ساختند. پشتون‌ها به‌عنوان افرادی مستقل، جنگجو و بی‌سر به تصویر کشیده می‌شدند، که نه به دست اقتداری متمرکز، بلکه توسط تبار شاخه‌ای، وفاداری به خویشاوندان و چرخه‌های خصومت و مصالحه، سازمان یافته بودند. این توصیفات که بیشتر مبتنی بر مشاهدات اداری بود تا مردم‌نگاری نظام‌مند، بعدها پایه تجربی آنچه به‌عنوان مدل تبار شاخه‌ای¹ در انسان‌شناسی شناخته شد را تشکیل داد. این شکل از بر ساخت قبایل پشتون به‌عنوان افرادی خود-تنظیم‌گر و بالذاته سیاسی، در تقابل با هزاره‌هایی که به‌عنوان افرادی منفعل، منحرف و غیرقابل حکومت‌کردن تصویر می‌شدند، دوگانه‌ای ایجاد کرد که هم خط‌مشی استعماری و هم نظریه دانشگاهی را شکل داد. آنچه به‌عنوان توصیف استراتژیک - که برای حکومت‌کردن غیرمستقیم مفید بود- آغاز شد، به دسته‌بندی‌های تحلیلی سفت‌وسخت‌تری تبدیل شد که نسل‌ها تفکر انسان‌شناختی و سیاسی را شکل داد.

این روایت‌های اولیه - که توسط مقامات استعماری و سفرنامه‌نویسان تولید شد- پس‌زمینه گفتمانی را تشکیل می‌دهد که انسان‌شناسان اواسط سده بیستم مانند فردریک بارث بر پایه آن شروع به نظریه‌پردازی درباره ساختارهای قبیله‌ای پشتون کردند. اما در حالی که بارث اغلب به‌عنوان توسعه‌دهنده یک مدل رسمی از تبار شاخه‌ای شناخته می‌شود، چارچوب مفهومی این مدل از پیش در متونی مانند نوشته‌های بلیو هم وجود داشت. آنچه بارث به ارمغان آورد، دقتی ساختارگرایانه بود، اما آنچه قابل بحث است، یک فراموشی روش‌شناختی نیز بود: یعنی کنار گذاشتن بسترهای استعماری، نژادی‌شده و امپراتوری که مدل‌های او به‌طور غیرمستقیم از آن‌ها پدیدار شده بود.

در بخش بعدی، به نظریه تبار شاخه‌ای بارث و بحث‌های کلیدی که این نظریه در انسان‌شناسی برانگیخت، می‌پردازم. در آنجا نشان خواهم داد که چگونه منتقدانی مانند احمد، اسد و میکر دقیقاً همان عوامل تاریخی، مادی و ایدئولوژیکی که مدل بارث نادیده می‌گیرد را دوباره وارد بحث می‌کنند و روایتی پویاتر و از حیث سیاسی آگاهانه‌تر درباره سازمان قبیله‌ای و رابطه آن با شکل‌گیری دولت ارائه می‌دهند.

1 the segmentary lineage model

ملاحظات نظری

تیموتی میچل در مقاله تأثیرگذارش با نام «مرزهای دولت: فراتر از رویکردهای دولت‌محور به مطالعه قدرت» مفهوم سنتی دولت را به چالش می‌کشد؛ مفهومی که دولت را نهادی منسجم و مجزا از جامعه در نظر می‌گیرد. او به جای آن، پیشنهاد می‌دهد که آنچه ما «دولت» می‌نامیم، حاصل مجموعه‌ای از کنش‌ها و عملکردهای مادی و نمادین است که این توهم را ایجاد می‌کنند که مرزی مشخص بین عرصه‌های دولتی و غیردولتی وجود دارد. میچل می‌نویسد:

«دولت نباید به‌مثابه ساختاری واقعی یا نهادی عینی تلقی شود، بلکه باید آن را اثر قدرتمند و متافیزیکی کنش‌هایی دانست که طوری عمل می‌کنند که گویی چنین ساختارهایی واقعاً وجود دارند» (۱۹۹۱).

این «اثر دولت» زمانی شکل می‌گیرد که کنش‌گران، نهادها و شیوه‌های معینی خود را بیرون یا بالاتر از میدان روزمره‌ی قدرت نمایش می‌دهند و بدین‌سان توهم یک دولت منسجم و مستقل را ایجاد می‌کنند. از دید میچل، مطالعه‌ی دولت یعنی ردگیری فنون، تمایزگذاری‌ها و اجراهایی که به دولت چهره‌ای مستقل و متمایز از جامعه می‌دهد، درحالی‌که در واقعیت، دولت درون همان شبکه‌های اجتماعی و روابط قدرت عمل می‌کند.

با الهام از دیدگاه تیموتی میچل، در این مقاله دولت افغانستان را نه به‌عنوان نهادی منسجم و مستقل از جامعه‌ی قبیله‌ای، بلکه به‌مثابه اثر دولت در نظر می‌گیرم؛ اثری که از رهگذر فنونی چون ترسیم نقشه، بی‌جاسازی و طبقه‌بندی قومیتی پدید می‌آید و قدرت دولت را قابل مشاهده و محسوس می‌سازد. بازآرایی سلسله‌مراتب درونی قبایل و فضاسازی پیرامون هویت فرقه‌ای در دوران امیر عبدالرحمان، نه گسست و انحرافی در روند دولت‌سازی، بلکه دقیقاً شیوه‌ای بود که از خلال آن دولت توانست خود را به‌صورت اقتدار حاکم و مجزا نمایان سازد. این رویکرد، ما را وادار می‌سازد تا به چارچوب‌های کلاسیکی که معمولاً ساختار اجتماعی و سیاسی قبایل را به‌گونه‌ای مجزا از دولت تحلیل می‌کنند، بازگردیم و محدودیت‌های تحلیلی آن‌ها را در فهم فرآیندهای تاریخی شکل‌گیری دولت به چالش بکشیم. بسیاری از این نظریه‌ها، که در بستر دانش انسان‌شناسی استعماری و در امتداد منافع قدرت‌های امپریالیستی شکل گرفتند، نه تنها دولت را بیرون از ساختار قبیله‌ای قرار می‌دهند، بلکه خشونت‌های برسازنده و بازآرایی‌های

دولت را نادیده می‌گیرند. نظریه‌ی تبار شاخه‌ای، به‌ویژه در تحلیل جوامع پشتون، یکی از مشهورترین و پایدارترین این چارچوب‌هاست که در ادامه به آن می‌پردازم.

چارچوب انسان‌شناختی غالب برای فهم سازمان قبیله‌ای پشتون، نظریه تبار شاخه‌ای بوده است که به‌طور کامل توسط فردریک بارث در اثر برجسته‌اش رهبری سیاسی در میان پشتون‌های سوات^۱ (۱۹۵۹) تشریح شده است. بارث با تکیه بر مدل‌های پیشین اوانز پریچارد^۲ و گیلنر^۳، پیشنهاد کرد که جامعه پشتون را می‌توان به‌عنوان یک نظام سیاسی بی‌سر توصیف کرد که در آن اقتدار در میان شاخه‌های تباری تودرتو توزیع شده و هر شاخه قادر است در تقابل با شاخه همسایه با مقیاس برابر، بسیج شود. در چنین نظام‌هایی، وحدت سیاسی نه از طریق حکومت متمرکز، بلکه از طریق ائتلاف‌های موقعیت‌مند و توازن‌های متغیر قدرت که عمدتاً از طریق پیوندهای خویشاوندی و قانون اخلاقی «ننگ» (شرف) هماهنگ می‌شود، به دست می‌آید.

مدل بارث در زمان خود پیشگامانه بود. این مدل ایده‌های ساده‌انگارانه از هرج و مرج یا عقب‌ماندگی قبیله‌ای را رد کرد و بر عقلانیت درونی نظم مبتنی بر تبار تأکید ورزید. همچنین نشان داد که چگونه رهبری سیاسی می‌تواند بدون اقتدار نهادینه‌شده - از طریق کاریزمای شخصی، حمایت‌گری و موفقیت نظامی - ظهور کند. با این حال، این مقاله استدلال می‌کند که مدل بارث، هرچند از نظر تحلیلی گیراست، اما در توانایی‌اش برای توضیح چگونگی ظهور اقتدار متمرکز، تشکیلات شبه‌دولتی یا سلسله‌مراتب سیاسی بلندمدت در چنین نظام‌هایی، اساساً دارای محدودیت است. این مدل بیش از حد هم‌زمان‌نگر^۴، ایدئالی و در نهایت، زیاده از حد از فرآیندهای گسترده‌تر تاریخی و مادی جداست.

همان‌گونه که خود بارث اذعان داشت، منطقه سوات تا سال ۱۲۹۶ هـ. ش یک دولت شاهزاده‌نشین بومی ایجاد کرده بود که توسط یک پیر-شاه که از قدرت قهری واقعی برخوردار بود، رهبری می‌شد. با این حال، بارث این تحول را به‌عنوان یک ناهنجاری خاص تلقی کرد، چیزی که منطق شاخه‌ای را به جای آنکه از درون زیر سوال ببرد، تنها «مختل» کرده بود. این

1 Political Leadership among Swat Pathans

2 Evans-Pritchard

3 Gellner

4 synchronic

حرکت تفسیری، موضوع نقد قابل توجهی بوده است. پژوهشگرانی چون اکبر احمد، طلال اسد و مایکل میکر استدلال کرده‌اند که مدل بارث، پویایی‌های تاریخی تحکیم قدرت و قشربندی که از قبل در نظام‌های قبیله‌ای ظاهراً برابرطلب وجود داشته است را نادیده می‌گیرد. احمد، به‌ویژه، با تمایز قائل شدن بین ننگ (قبایل مبتنی بر شرف، برابری طلبی، کوهستانی) و قلنگ (قبایل یکجانشین، دارای زمین آبی، پرداخت‌کننده مالیات به همراه سلسله‌مراتب داخلی)، یکدستی و همسانی اشکال قبیله‌ای پشتون را به چالش می‌کشد. او استدلال می‌کند که سوات بسیار بیشتر از آنچه بارث اذعان کرده، قلنگ بوده و این تفاوت بوم‌شناختی و اقتصادی آن را مستعد اشکال تمایز طبقاتی و تحکیم نخبگان کرده است. تحلیل احمد تمرکز را از ساختار به تنوع می‌دهد و اصرار می‌ورزد که محیط‌های قبیله‌ای مختلف، نتایج سیاسی متفاوتی تولید می‌کنند و این نتایج می‌تواند شامل سلسله‌مراتب، انقیاد و حتی شکل‌گیری دولت اولیه باشد.

نقد طلال اسد اما بنیادی‌تر است. او استدلال می‌کند که خود مفهوم نظریه تبار شاخه‌ای محصول انسان‌شناسی استعماری است: ابزاری که برای قابل فهم کردن جوامع بدون دولت در چارچوب تخیل اداری امپراتوری طراحی شده است. اسد در مقاله سال ۱۹۷۲ خود، بارث را به ساخت یک مدل سیاسی عاری از تاریخ متهم می‌کند. نظریه‌ی بارث همانند صورت‌بندی دیگرش در کار او انز پریرچارد و گلنر با چشم‌پوشی از مداخلات استعماری بریتانیا، تغییرات در الگوهای مالکیت زمین، و بنیان‌های اقتصادی متحول‌شونده‌ی زندگی قبیله‌ای، تصویری بسته و خودبسنده از نظم قبیله‌ای ترسیم می‌کند که قادر به توضیح تحولات واقعی و تاریخی قدرت سیاسی نیست. از نظر اسد، جامعه قبیله‌ای نباید به‌عنوان یک نظام منزوی، بلکه باید به‌عنوان نظامی درهم‌تنیده با سرمایه استعماری، سازمان‌دهی مجدد اداری و ظهور اشکال مدرن دولت فهمیده شود.

اما مایکل میکر نقدی مردم‌نگارانه‌تر و در عین حال به همان اندازه سیاسی ارائه می‌دهد. میکر در کار خود درباره منطقه دریای سیاه، ایده اقتدار روحانی^۱ را که بارث به‌عنوان نوعی میانجی‌گری معنوی بی‌طرفانه تلقی کرده بود، بازنگری می‌کند. او در عوض استدلال می‌کند که اولیا، پیران و دیگر شخصیت‌های مذهبی نیز در تاریخ‌های خشونت‌آمیز فتح، تملک زمین و

1 saintly authority

بازتولید نخبگان جای داشتند. جایی که بارث در آن توازن و میانجی‌گری را می‌بیند، میکر تحکیم قدرت را مشاهده می‌کند. خوانش او از جامعه قبیله‌ای بر تراژدی، سلطه و استفاده از کاریزمای مذهبی نه به منظور واسطه‌گری در درگیری‌ها، بلکه در جهت تثبیت سلسله‌مراتب سیاسی تأکید دارد.

این مقاله بر این نقدها استوار است تا استدلال کند که نظام‌های قبیله‌ای پشتون هرگز صرفاً قبیله‌ای یا بی‌دولت^۱ نبوده‌اند؛ بلکه، با نوسان مداوم میان پراکندگی و تحکیم مشخص می‌شدند، نوساناتی که به واسطه دسترسی به زمین، کنترل بر آبیاری، رهبری معنوی و ائتلاف‌های خارجی شکل می‌گرفت. نظریه تبار شاخه‌ای، هرچند به‌عنوان یک لنز تحلیلی^۲ ارزشمند است، باید در ارتباط با تاریخ گسترده‌تر شکل‌گیری طبقات، درهم‌تنیدگی امپراتوری و سیاست‌های فرقه‌ای قرار گیرد. تلقی این نظریه از نظم اجتماعی به‌عنوان یک نظام بی‌زمان، به معنای نادیده گرفتن تاریخ‌مندی^۳ آن و ابزاری شدن آن در پروژه‌های مقاومت و سلطه است.

علاوه بر این، نظریه شاخه‌ای اغلب گروه‌هایی که در چارچوب آن نمی‌گنجد - همچون هزاره‌ها - را حذف کرده یا به حاشیه رانده است. با تمرکز تقریباً منحصر بر کوه‌نشینان پشتون سنی، نظریه انسان‌شناختی شیوه‌هایی که جوامع غیرپشتون، شیعه و فارسی‌زبان در برابر قدرت قبیله‌ای و اقتدار دولتی نوظهور قرار می‌گرفتند را نامرئی ساخته است. در این مقاله با قرار دادن آوارگی هزاره‌ها در مرکز تحلیل، نشان می‌دهم که چگونه تکه‌پاره شدن شاخه‌ای در میان پشتون‌ها، به دور از بی‌طرفی سیاسی، به قلمرویی تبدیل شد که بر روی آن تحکیم دولت - و طرد قبیله‌ای - توانست رخ دهد.

از این منظر، من از پروژه انتقادی که توسط اسد آغاز شد و توسط پژوهشگرانی چون کریستین نوئل^۳ و توماس بارفیلد^۴ گسترش یافت، بهره می‌برم؛ و این امر را به منظور نگاشتن انسان‌شناسی افغانستانی دنبال می‌کنم که دوگانه‌های استعماری قبیله در برابر دولت، یا شاخه در برابر مرکز را بازتولید نکند، بلکه ردیابی کند که چگونه این تشکیلات در یکدیگر ادغام می‌شوند و نظم‌های جدیدی از شمولیت و طرد را تولید می‌کنند.

1 stateless

2 historicity

3 Christine Noelle

4 Thomas Barfield

در بخش بعدی، به واژگان مفهومی و تجربی لازم در جهت دنبال کردن این استدلال می‌پردازم؛ تعریف اینکه هزاره‌ها چه کسانی هستند، منظور از اصطلاحاتی مانند پیر یا قلنگ چیست، و اینکه در یک جغرافیای متغیر از حیث تاریخی، این اصطلاحات چگونه با قدرت، خشونت و تعلق عمل می‌کنند.

چارچوب مفهومی و روش تحقیق

در این بخش، منظور از «روش تحقیق» صرفاً مجموعه‌ای از ابزارهای کمی گردآوری داده نیست، بلکه به معنای رویکردی مفهومی و تبارشناسانه به موضوع پژوهش است که نحوه‌ی شکل‌گیری مفاهیم، طبقه‌بندی‌ها و روابط قدرت را در بستر تاریخی خود بررسی می‌کند. این مقاله به بررسی شرایط تاریخی و سیاسی‌ای می‌پردازد که طی آن، آوارگی جمعیت‌های شیعه هزاره به یکی از سازوکارهای برسازنده‌ی قدرت دولتی در افغانستان بدل شد. برای این کار باید هم بازیگران درگیر، از جمله قبایل پشتون و جوامع هزاره، و هم واژگان و طبقه‌بندی‌هایی را که در پرتو آن‌ها این بازیگران تعریف، دسته‌بندی و حکمرانی شده‌اند، مورد توجه قرار داد. به این ترتیب این بخش هم تعریفی از چیستی سوژه‌های مورد مطالعه ارائه می‌دهد و هم نکاتی درباره چگونگی انجام آن.

هزاره‌ها از نظر قومی و زبانی، جمعیتی متنوع هستند که عمدتاً در مراکز کوهستانی مرکز افغانستان ساکن بوده‌اند. اگرچه تنوع درونی در این گروه وجود دارد، آن‌ها عمدتاً مسلمانان شیعه و فارسی‌زبان‌اند. در گفتمان‌های استعماری و ملی قرن نوزدهم، هزاره‌ها به‌عنوان جمعیتی مغول‌تبار نژادی‌سازی شدند و به دلیل اعتقاد به باورهای شیعی، بدعت‌گذار و منحرف تلقی می‌شدند. این دو ویژگی، یعنی بیگانگی نژادی و انحراف مذهبی در طرد آنان از تخیل در حال شکل‌گیری سنی-پشتون از هویت ملی افغان، نقشی اساسی ایفا کرد. همچنین، پیوندهای فرامنطقه‌ای هزاره‌ها با ایران و عراق، به‌ویژه از طریق مسیرهای زیارتی و مهاجرت‌های کاری، بارها از سوی دولت‌های افغانستان، پاکستان و عراق به‌عنوان نشانه‌هایی از «آلودگی فرقه‌ای» یا وابستگی خارجی بازتفسیر شده‌اند.

در مقابل، پشتون‌ها یکی از گروه‌های قومی اصلی افغانستان هستند که ساختار اجتماعی‌شان از خلال شبکه‌های قبیله‌ای، پیوندهای خویشاوندی، اقتدار دینی (پیران) و

مالکیت زمین سامان یافته است. در انسان‌شناسی کلاسیک، پشتون‌ها اغلب به‌عنوان جامعه‌ای بی‌سر، برابرطلب و خودمختار توصیف شده‌اند. این مقاله نشان می‌دهد که چنین توصیفاتی، نه تنها سلسله‌مراتب‌های درونی این جوامع را نادیده می‌گیرند، بلکه نقش آن‌ها در بازتولید و تحکیم نظم دولتی را نیز پنهان می‌سازند. شبکه‌های قبیله‌ای پشتون همواره درون دولت عمل کرده‌اند، نه بیرون از آن. اتحاد قبایل درانی که دولت مدرن افغانستان از آن برخاسته، خود سازه‌ای قبیله‌ای بود که نخبگان حاکم آن با تکیه بر ازدواج‌های درون‌قومی، ائتلاف‌های نظامی و دریافت مالیات، قدرت را متمرکز ساختند.

در دوران سلطنت بنیان‌گذار افغانستان مدرن امیر عبدالرحمان، ساختارهای قبیله‌ای نه از میان رفت و نه نادیده گرفته شد، بلکه در فرآیندی هدفمند، به پروژه دولت‌سازی پیوند خورد: قبایل پشتون از نو سازمان‌دهی شدند، بیش از گذشته نظامی شده و در عوض در اراضی تازه تسلیم‌شده مستقر شدند (در بسیاری موارد به اراضی هزاره‌ها دسترسی پیدا کردند). این مقاله بر آن است که قبیله‌گرایی پشتون نه تنها به‌مثابه مقاومت در برابر دولت آنچنان که در تصور غالب رسانه‌ها وجود دارد، بلکه به‌مثابه سازوکار شکل‌گیری آن نیز عمل کرده است. در همین چارچوب، آوارگی هزاره‌ها محصول نظمی تلقی می‌شود که با بازآرایی سیاسی و فضایی افغانستان شکل گرفت؛ نظمی که سلسله‌مراتب قبیله‌ای را به حوزه دولت-ملت کشاند، تفاوت‌های مذهبی را به زبان نظم فضایی جدید ترجمه کرد و جمعیت‌هایی مشخص را در مقام سوژه‌های قابل‌انتقال و قابل‌اداره تعریف کرد.

از منظر مفهومی، این مقاله «دولت» را نه به‌عنوان آپاراتوسی یکپارچه^۱، بلکه به‌مثابه مجموعه‌ای از کنشگران، تکنولوژی‌ها و ائتلاف‌های متغیر قدرت در نظر می‌گیرد. دولت افغانستان در فرایند شکل‌گیری‌اش، از نظام‌های تبارشناختی، اخلاقی و فضایی مربوط به قبایل برای تعریف نظم نوین از هویت ملی بهره گرفت؛ نظمی که شمول را بر مبنای الگوی سنی-پشتون بازتعریف کرد و گروه‌های دیگر را به حاشیه راند.

بر این مبنای، پرسش‌هایی که مقاله دنبال می‌کند از این قرار است:

- ساختارهای تبار شاخه‌ای در میان قبایل پشتون چه نقشی در سازمان‌دهی قدرت، مالکیت زمین و طرد فرقه‌ای داشته‌اند؟
 - دولت عبدالرحمان چگونه مرزهای مذهبی، قومی و فضایی را در جهت تولید وفاداری سیاسی و مشروعیت‌بخشی بازآرایی کرد؟
 - مدل‌های کلاسیک انسان‌شناسی چگونه بر درهم‌تنیدگی میان دولت و قبیله چشم می‌پوشند؟
 - تجربه آوارگی هزاره‌ها چه چیزی درباره‌ی رابطه میان دانش، امپراتوری، طبقه‌بندی قومی و حکمرانی مدرن آشکار می‌سازد؟
- در پاسخ به این پرسش‌ها، مقاله رویکردی تاریخی-تحلیلی اتخاذ می‌کند که متکی بر تبارشناسی مفاهیم و خوانش انتقادی متون آرشیوی است. روش پژوهش، نه میدانی و نه آماری است؛ بلکه مبتنی است بر تحلیل دقیق منابعی همچون:
- مردم‌نگاری‌های استعماری مانند *نژادهای افغانستان* اثر هنری والتر بلیو (۱۸۸۰)؛
 - آثار کلاسیک و انتقادی انسان‌شناسی، از جمله اثر فردریک بارث درباره پشتون‌های سوات و نقدهای اکبر احمد، طلال اسد و مایکل میکر؛
 - متون تاریخی مربوط به دولت عبدالرحمان و سیاست‌های او در قبال اسکان اجباری، سلب مالکیت و مرزبندی مذهبی.
- این رویکرد از آن رو «تبارشناسانه» است که نشان می‌دهد چگونه مفاهیمی چون «قبیله»، «فرقه»، «قوم» و «قلمرو» در بستر تاریخی-سیاسی خاصی ساخته شده و در پروژه‌های خشونت‌آمیز حکمرانی به کار گرفته شده‌اند. همچنین «تطبیقی» است، به این معنا که با رویارویی‌سازی سنت‌های مردم‌نگاری با تاریخ خشونت، امکان نقد انتزاع‌های غالب رشته‌ای را فراهم می‌سازد.
- این پژوهش همچنین به محدودیت‌های خود آگاه است. فقدان کار میدانی به معنای آن است که بسیاری از روایت‌های معاصر هزاره‌ها از خلال اسناد اداری، زبان بوروکراتیک و حافظه تاریخی بازسازی می‌شوند. اما این محدودیت، بخشی از موضوع تحلیل نیز هست: آوارگی، نه فقط تجربه‌ای زیسته، بلکه تجربه‌ای ثبت‌شده، تأخیریافته و تحریف‌شده است. اسناد استعماری و تک‌نگاری‌های مردم‌نگارانه، همان قدر که بازنمای واقعیت‌اند، در ساختن آن نیز دخیل‌اند.

ساختار قبیله‌ای پشتون و مسئله قدرت

گزارش‌های انسان‌شناختی از جامعه قبیله‌ای افغانستان مدت‌هاست که قبایل پشتون را به‌عنوان مدل‌هایی از سازمان شاخه‌ای بی‌سر، برابرطلب و از حیث سیاسی پراکنده- تلقی کرده‌اند. رهبری سیاسی در میان پشتون‌های سوات (۱۹۵۹) اثر فردریک بارث، به‌عنوان تأثیرگذارترین نسخه این مدل باقی مانده است. بارث با تکیه بر نظریه تبار، استدلال کرد که انسجام سیاسی در میان یوسف‌زی‌های سوات از طریق شکاف و ائتلاف بین شاخه‌های خویشاوندی‌ای که تبارشان را به یک نیا/پدر مشترک می‌رسانند^۱ عمل می‌کرد، جایی که هیچ اقتدار مرکزی قدرت‌پایداری نداشت. این مدل که هم‌گیرا و هم‌قدرتمند است، به معیاری برای توصیف نه تنها سوات، بلکه توصیف جوامع پشتون در سراسر افغانستان و پاکستان تبدیل شد.

با این حال، سوات بارث بیشتر استعاره است تا اینکه روش باشد. مواد مردم‌نگاری که بارث بر پایه آن مدل خودش را بنا می‌کند - در حالی که از نظر توصیفی غنی است - به یک مدل صوری انتزاعی تبدیل شده است که آن را از تاریخ خودش جدا می‌کند. این مدل، سوات را به‌عنوان یک ساختار خودبسنده، بدون تأثیر از امپراتوری، اقتصاد یا بوم‌شناسی ارائه می‌دهد. آنچه پدیدار می‌شود، تصویری از جامعه قبیله‌ای است که تعلیق شده در زمان است، و از درون از طریق قوانین مبتنی بر شرف (نگ) تنظیم و به‌واسطه تقابل مبتنی بر خویشاوندی در توازن نگه داشته می‌شود. دقیقاً همین بی‌زمانی^۲ است که من با آن مخالفم. آنچه بارث ارائه می‌دهد، پنجره‌ای به زندگی سیاسی پشتون‌ها نیست، بلکه یک تکنولوژی بازدارنده مفهومی است؛ تکنولوژی‌ای که سلسله‌مراتب را طبیعی‌سازی می‌کند، تاریخ را به حاشیه می‌راند و تنوع را نادیده می‌گیرد.

مداخله اکبر احمد این مدل را در هم می‌شکند. تمایز او بین قبایل ننگ و قلنگ - تفاوتی که ریشه در زندگی بوم‌شناختی و اقتصادی دارد - نشان می‌دهد که همه جوامع پشتون به یک اندازه خودمختار یا از درون متوازن نیستند. قبایل ننگ (شرف)، که در مناطق خشک و کوهستانی یافت می‌شوند، تمایل دارند برابرطلب‌تر و متحرک‌تر باشند. قبایل قلنگ (اجاره و مالیات‌دهنده)، که اغلب در دشت‌های حاصل‌خیز و آبی ساکن هستند، اشکالی از مالکیت بر

1 agnatic

2 timelessness

زمین، مالیات و اقتدار نخبگان را توسعه می‌دهند. سوات، علی‌رغم تصویرسازی بارث، یک جامعه قلنگ است. نظم سیاسی آن توسط کشاورزی مبتنی بر کانال، توافقات مالیاتی و قدرت نخبگان زمین‌دار شکل گرفته است. کار احمد به ما یادآوری می‌کند که آنچه به نظر می‌رسد شاخه‌ای بودن^۱ است، در واقع ممکن است قشریندی^۲ باشد.

بوم‌شناسی هرگز امری خنثی نیست. در سوات، دسترسی به آبیاری تفاوت در امرار معاش و کنترل بود. خانواده‌هایی که آب را در کنترل داشتند، زمین و پیروانی را نیز انباشتند. آن‌ها به حامیان، داوران قضایی و با گذشت زمان- رهبران نظامی تبدیل شدند. این شخصیت‌ها ساختار قبیله‌ای را وارونه نکردند؛ بلکه از درون آن دست به عمل زدند و از زبان نسب و شرف آن برای تحکیم قدرت بهره بردند. در این راستا، ظاهر برابری طلبی برای پنهان کردن فرایندهای انباشت عمل می‌کند. نسب فقط تبار نیست، بلکه مالکیت، حوزه قضایی و خشونت هم است.

مدل تبار شاخه‌ای، جامعه‌ای را توصیف می‌کند که توسط تقابل و توازن در کنار هم نگه داشته شده است؛ جایی که هیچ گروهی به اندازه‌ای قدرت انباشت نمی‌کند که بتواند مسلط شود. با این حال، همین ساختار در برابر تمرکز آسیب‌پذیر بود. دسترسی به زمین آبی، حقوق ارث و ائتلاف‌های زناشویی هرگز به‌طور مساوی در میان نسب‌ها توزیع نمی‌شد. خانواده‌های خاصی دره‌های حاصلخیز، آب چشمه‌ها و مجموعه‌های زیارتی را کنترل می‌کردند. این نابرابری‌ها ظهور خان‌ها و ملک‌ها را ممکن ساخت؛ شخصیت‌هایی که می‌توانستند پیروان مسلح را بسیج کنند، نیروی کار را فرماندهی کنند و اختلافات را حل و فصل نمایند. با این حال، این شخصیت‌ها به‌طور یک‌دست ظهور نکردند. در جوامع قلنگ، یعنی یکجانشین، مالیات‌دهنده و سازمان‌یافته حول زمین آبی، ملک‌ها به‌عنوان کارگزاران قدرت محلی عمل می‌کردند که بین روستاییان و حاکمان میانجی‌گری می‌کردند و اغلب به نقش‌های اداری یا مدیریت زمین‌گره خورده بودند. در مقابل، در جوامع ننگ خودمختارتر، خان‌ها اقتدارشان را از اعتبار رزمی، جایگاه نسبی و شرف قبیله‌ای کسب می‌کردند. در حالی که جرگه‌ها^۳ اسماً تجسم تصمیم‌گیری جمعی بودند، اغلب تحت تأثیر نفوذ استراتژیک این نخبگان شکل

1 segmentarity

2 stratification

3 jirgas

می‌گرفتند که اقتدارشان سرمایه اخلاقی را با ظرفیت فهری ترکیب می‌کرد. با گذشت زمان، اقتدار غیررسمی چنین مردانی به قدرت نهادینه‌شده تبدیل شد. آنچه به‌عنوان اعتبار اخلاقی آغاز شد، به کارگزاری و سرانجام به حکمرانی تبدیل شد. من استدلال می‌کنم که این عدم تقارن‌های داخلی به جوامع قبیله‌ای مجال داد تا اشکالی از تمرکزگرایی سیاسی را بدون کنار گذاشتن ایدئولوژی شاخه‌ای ایجاد کنند. از این منظر، دولت از طریق تشدید سلسله‌مراتب محلی و مشروعیت‌بخشی اخلاقی به سلطه آن‌ها، پدیدار شد.

این فرآیند در نظام *وِش*¹ (روشی برای توزیع مجدد دوره‌ای زمین در میان قبایل سوات) نهادینه شد. *وِش* که از حیث نظری، مکانیسمی برای برابری بود، در عمل به‌عنوان راهی برای حفظ سلطه نخبگان عمل می‌کرد. همان‌طور که بلیو و ناظران بعدی اشاره کردند، مالکیت چرخشی قطعات زمین به نفع خانواده‌هایی بود که منابع لازم برای اجرای *دعاوی* خود و دفاع از آن‌ها از طریق ائتلاف یا سلاح را داشتند.

جایی که احمد تنوع را وارد بحث می‌کند، طلال اسد تاریخ را مطرح می‌کند. اسد در مقاله سال ۱۹۷۲ خود استدلال می‌کند که نظریه تبار شاخه‌ای یک مصنوع استعماری است؛ راهی برای قابل فهم کردن جوامع قبیله‌ای برای اداره امپراتوری. این نظریه، جهانی بدون تحول می‌سازد که در آن هر اختلالی می‌تواند در یک ساختار ابدی از شکاف و هم‌جوشی جذب شود. آنچه در این مدل ناپدید می‌شود، همان نیروهایی است که آن را ممکن ساخته: محصور کردن زمین، مالیات، مرزهای اداری و ائتلاف‌های بریتانیایی. نقد اسد از ما می‌خواهد تا پرسیم: چه نوع نظریه‌ای نیازمند تعلیق تاریخ است؟ و چه نوع خشونت‌هایی باید نادیده گرفته شوند تا شمایی از توازن و تعادل پدیدار گردد؟

در این نظریه تنها تاریخ نیست که محو می‌شود، بلکه دولت نیز هست. نظریه شاخه‌ای، جامعه قبیله‌ای را فرض می‌کند که در برابر ادغام مقاومت می‌کند، اما با این کار، چشم ما را از این واقعیت که ادغام اغلب از درون رخ می‌دهد، کور می‌کند. دولت افغانستان، به‌ویژه در زمان درانی‌ها و عبدالرحمان، جامعه قبیله‌ای را نادیده نگرفت، بلکه از آن بهره برد. قطعات آن را مسلح کرد، *خان‌های* آن را ارتقا داد و وفاداری آنها را با زمین پاداش داد؛ زمین‌هایی که اغلب

1 wesh

از آن هزاره‌ها و سایر گروه‌های غیرپشتون بود. جاه‌طلبی‌های سیاسی نخبگان قبیله‌ای با ظهور دولت از بین نرفت، چرا که آن‌ها به چارچوب اصلی این دولت تبدیل شدند.

این نکته‌ای است که -به‌طور غیرمستقیم- توسط تانیا لی^۱ در کار او درباره سرمایه‌داری بومی مطرح شده است. او در پایان زمین^۲ نشان می‌دهد که چگونه نابرابری، کالایی شدن و طرد، لزوماً همواره از بیرون نمی‌آیند. بلکه می‌توانند از میان تمایزات داخلی نیز پدیدار شوند. آرزوها، رقابت‌ها و عدم تقارن‌های ساختاری در میان مردمان کوهستانی، شرایط را برای تحکیم نخبگان مدت‌ها قبل از مداخله مستقیم دولت‌ها یا بازارها ایجاد می‌کند. تشکیلات قبیله‌ای افغانستان مسیر مشابهی را دنبال کرد. جامعه قبیله‌ای پشتون یک خلأ در انتظار دولت نبود، بلکه میدانی از رقابت بود که پیشاپیش اشکالی از حکمرانی را تولید می‌کرد.

کار مایکل میکر درباره دریای سیاه عثمانی پژوهشی مردم‌نگارانه ارائه می‌دهد. او نشان می‌دهد که پیر یا روحانی، که اغلب به‌عنوان میانجی اختلافات قبیله‌ای رُمانتیزه می‌شود، در واقع یک بازیگر سیاسی بود. روحانیون زمین را در اختیار داشتند، عدالت را اجرا می‌کردند و از طریق نقش خود به‌عنوان واسطه بین امر مقدس و امر اجتماعی، مریدانی جمع می‌کردند. در سوات و فراتر از آن، پیران نه در خارج از ساختار قبیله‌ای، بلکه از بطن آن بود که عمل می‌کردند. آن‌ها فراهنجار نبودند، آن‌ها نهاد بودند، چرا که مشروعیت را تثبیت، شبه‌نظامیان را هماهنگ و با عوامل امپراتوری چانه‌زنی می‌کردند.

کار تاریخی کریستین نوئل نیز بیشتر به ما یادآوری می‌کند که سوات نمی‌تواند نماینده همه جوامع پشتون باشد. یوسف‌زی‌ها در حاشیه دربار درانی بودند. شرایط بوم‌شناختی خاص آنها، الگوهای اقتدار روحانی و ادغام دیر هنگام آنها در ساختارهای دولتی، همگی تشکیلات سیاسی متمایزی را شکل دادند. تعمیم دادن سوات به «پشتون‌ها» به معنای یک‌دست کردن میدانی پیچیده به یک نمودار است. این مقاله سوات را نه به‌عنوان الگو، بلکه به‌عنوان یک مورد خاص خوانش می‌کند و درباره مدل‌هایی که خیلی راحت در حرکت هستند، هشدار می‌دهد.

نظریه‌ی شاخه‌ای که برای تحلیل ساختارهای قبیله‌ای در افغانستان به‌کار رفته، دقیقاً در جایی ناکام می‌ماند که درباره آن سکوت پیشه می‌کند: نسبت به آنانی که درون شاخه‌ها و

1 Tania Li

2 Land's End

تبارهای مورد مطالعه گنجانده نمی‌شوند. هزاره‌ها به زبان اشتباهی تکلم می‌کنند، به دین اشتباهی عمل می‌ورزند و از بدن‌های اشتباهی تبار گرفته‌اند. طرد آنها تنها تحلیلی نیست، بلکه سیاسی هم هست. دولت افغانستان از طریق منطق ادغام شاخه‌ای (با جذب برخی و اخراج دیگران) پدیدار می‌شود. بنابراین، آوارگی هزاره‌ها، در این چارچوب، فروپاشی نظم نیست، بلکه شرط تحقق آن نظم است. به جای پرسیدن از اینکه چرا دولت در ادغام هزاره‌ها ناکام ماند، باید بپرسیم چگونه خود را از طریق طرد آنان تعریف کرد؟

از قبیله‌گرایی تا دولت‌سازی: عبدالرحمان و فضامندسازی فرقه

ظهور حکومت متمرکز در افغانستان تحت رهبری امیر عبدالرحمان اغلب به‌عنوان رویارویی بین خودمختاری قبیله‌ای و اقتدار دولتی روایت می‌شود. اما این چارچوب این واقعیت را پنهان می‌کند که قدرت دولتی از خارج از جامعه قبیله‌ای بیرون نیامد، بلکه از طریق پویایی‌های داخلی آن پدیدار شد. عبدالرحمان از شکاف‌ها، رقابت‌ها و عدم تقارن‌های از پیش موجود به منظور سازماندهی نظم سرزمینی و فرقه‌ای نوین استفاده کرد که در آن وفاداری به دولت با زمین پاداش داده می‌شد و خشونت از طریق پاکسازی اخلاقی^۱ توجیه می‌یافت.

در قلب این بازپیکربندی، بازتعریف هویت فرقه‌ای به‌عنوان شاخصی برای مشروعیت سرزمینی قرار داشت. شیعیان هزاره (که پیشاپیش در الگوهای قبیله‌ای مبتنی بر نسب در حاشیه قرار داشتند) به هدفی نمادین و مادی برای این پروژه دولت‌سازی بدل شدند. منطق این آوارگی به‌تمامی تاکتیکی نبود، بلکه در درون پروژه نمادین گسترده‌تری جای داشت که از طریق آن رژیم عبدالرحمان دولت افغانستان را تعریف کرد. همان‌طور که در منابعی مانند ادواردز^۲ (۱۹۹۶) و نوئل^۳ (۲۰۱۴) نیز مستند شده است، اعلان‌های سلطنتی به صراحت حضور هزاره‌ها در ارتفاعات مرکزی را به‌عنوان آلودگی داخلی توصیف می‌کرد. یکی از برجسته‌ترین بیان‌های مربوط به تصور فضایی عبدالرحمان در قالب یک فرمان سلطنتی است که بر روی بوم بزرگی چاپ شده و به‌طور عمومی در بازارها و مساجد سراسر افغانستان خوانده می‌شد. این فرمان بخشی از یک پروژه نقشه‌نگاری بزرگ‌تر بود که به دنبال تصور دوباره افغانستان نه تنها

1 Moral Cleansing

2 Davis Edwards

3 Christine Noelle

به‌عنوان یک فضای ملی محدود، بلکه به‌عنوان پیکره اخلاقی و سیاسی‌ای بود که نیاز به پاکسازی داشت. همان‌گونه که ادواردز می‌نویسد، این فرمان «در اندازه بسیار بزرگ تکثیر و بر روی بوم چاپ شد، به‌ویژه برای اینکه «در بازارها و مساجد تمام شهرهای اصلی خوانده شود و در هر روستا نصب گردد تا [حس] میهن‌پرستی را تحریک کرده و اطاعت شایسته مردمانش را تضمین کند و ضمناً آنها را برای سربازی نظامی آماده‌تر سازد» (ص ۸۳).

در این اعلان، امیر قیاس صریحی بین فضای خانگی و قلمرو حاکمیتی برقرار می‌کند و به خانه‌ای اشاره می‌کند که پُر از موجوداتی است که باید قبل از سکونت در آن (تاسیس دولت مدرن)، از بین بروند. اعلان چنین می‌گوید:

به راحتی می‌توان فهمید که قبل از تجهیز کردن یک خانه، باید به فکر ساختن یا یافتن خانه‌ای برای مجهز کردن بود؛ و در صورت ساختن خانه، باید آن را با دیوارهایی محصور کرد تا کالاهایی که در آن قرار می‌گیرند، ایمن بمانند؛ و اگر خانه پر از سوراخ‌ها، گودال‌ها، مارها، عقرب‌ها و مواردی از این دست باشد، لازم است قبل از اینکه کسی بتواند در آن زندگی کند، از شر اینها خلاص شد (به نقل از ادواردز، ۱۹۹۶: ۸۸).

«مارها و عقرب‌ها» در اینجا آرایه‌ای استعاری نیست. عبدالرحمان در ادامه توضیح می‌دهد که آنها نمایانگر «آن صدها خان خرده‌پا، غارتگر، دزد و راهزنی هستند که علت مشکلات همیشگی در افغانستان بودند» (ادواردز، ص ۸۸). به همین ترتیب، اینکه یک خط مرزی در سراسر افغانستان مشخص شود، از نگاه امیر عبدالرحمان «از نخستین و بزرگترین اهمیت» برخوردار بود (همان). دیدگاه وی از حاکمیت نه تنها به ترسیم مرزها، بلکه به از بین بردن کسانی بستگی داشت که نمی‌توانستند در نظم اخلاقی نوظهور دولت ادغام شوند. هزاره‌ها که اغلب به‌عنوان بدعت‌گذاران داخلی و تهدیدات خارجی معرفی می‌شدند، در این روایت پاکسازی نقشی محوری یافتند، و به‌عنوان آلودگی‌های خطرناکی تصویر می‌شوند که باید اخراج شوند تا خانه ملت قابل سکونت گردد. به همین علت بود که در کتاب خاطرات عبدالرحمن، فصلی که به بررسی جنگ داخلی با هزاره‌ها اختصاص یافته است با این عبارت شروع می‌شود: «این، واپسین چهار جنگ بزرگ داخلی است که در دوران حکمرانی من روی داد. و من بر این باورم که حیثیت، قدرت و اقتدار پادشاهی‌ام، همچنین صلح و امنیت آن، از این جنگ بیش از هر جنگ دیگری بهره برده است» (۱۹۰۰: ۲۷۶).

این معماری نمادین در نقشه‌نگاری تحت حمایت دولت و بازسازی اداری، نمودی مادی یافت. در زمان عبدالرحمان، دولت یک پروژه نظام‌مند در راستای ترسیم مرزهای ولایتی، بازتعریف نام مکان‌ها و قراردادن سکونتگاه‌های قبیله‌ای در شبکه‌های سرزمینی به تازگی تصور شده را به عهده گرفت. زمین‌های هزاره‌ها به گروه‌های سنی پشتون وفادار واگذار شد که حضورشان نه تنها امری جمعیتی، یا امنیتی بلکه امری ایدئولوژیک بود. اسکان یافتن جهت بازنویسی حافظه مکان و تثبیت دعوی دولت بر فضای ملی به کار رفت. نقشه‌نگاری در این زمینه، اقدامی بی‌طرفانه نبود، بلکه یک تکنولوژی نظم‌بخشی فرقه‌ای بود.

پیدایش دولت متمرکز در افغانستان تحت سلطنت امیر عبدالرحمان بدون در نظر گرفتن نقش بریتانیا قابل فهم نیست. پیش از او، قدرت سیاسی در قالب اتحادهای قبیله‌ای موقتی شکل می‌گرفت که فاقد توانایی برای اعمال خشونت سازمان‌یافته در بلندمدت بودند. اما در سده سیزدهم خورشیدی یا همان نوزدهم میلادی، با تغییر شرایط منطقه‌ای و افزایش فشار امپراتوری‌های همسایه، به‌ویژه بریتانیا، برای تشکیل یک دولت در آن منطقه مرزی، الگوی قدیمی دیگر کارآمد نبود. گرچه در داخل افغانستان نیازی به دولت متمرکز وجود نداشت، بریتانیا با هدف ایجاد ثبات و مهار نفوذ روسیه، به‌طور فعال از پروژه دولت‌سازی به رهبری عبدالرحمان پشتیبانی کرد تا افغانستان را به منطقه‌ای حائل بدل سازد. در کتاب افغانستان: تاریخ فرهنگی و سیاسی (۲۰۱۰)، بارفیلد نشان می‌دهد که امیر عبدالرحمن خان در ابتدا، با پشتیبانی امپراتوری بریتانیا و با اتکا به برخی قبایل هزاره، از طریق ابزار سرکوب و زور، گروه‌های قبیله‌ای پشتون با ساختارهای نسبتاً تثبیت‌شده، از جمله قبایل غلزایی را برای تحکیم اقتدار مرکزی هدف قرار داد (در مناطق شمالی و شرقی افغانستان، طی سال‌های ۱۲۵۹ تا ۱۲۶۷ هـ.ش). در مرحله دوم سرکوب (۱۲۷۰ تا ۱۲۷۲ هـ.ش)، عبدالرحمن از یک گفتمان مذهبی تبعیض‌آمیز بهره گرفت تا سرکوب شیعیان هزاره را مشروع جلوه دهد. بدین‌سان، هزاره‌ها نه به‌مثابه مخالفان سیاسی، بلکه با برچسب‌هایی چون «کافر» یا «ضد اسلام» معرفی شدند و به‌طور گسترده تحت شکنجه، آواره‌سازی و مصادره زمین قرار گرفتند. به بیان بارفیلد، مسیر ساخت دولت مدرن افغانستان ابتدا از سرکوب قومی عبور کرد و در ادامه با توجیحات مذهبی، به سرکوب هزاره‌ها مشروعیت بخشید.

همان‌گونه که عادلخواه اشاره می‌کند، عبدالرحمان جنگ خود را با این ادعا توجیه کرد که «رعایای هزاره او در واقع شیعیانی از ایران هستند» (عادلخواه، ۱۹۹۹: ۱۵۱)، و آنها را به‌عنوان منحرفان فرقه‌ای و نیز نفوذی‌های خارجی مشخص کرد. این چارچوب‌بندی، هویت هزاره را به‌عنوان تهدیدی برای انسجام ملی بازتعریف کرد و آن را از منظر جغرافیایی و مذهبی بازنویسی نمود. بر پایه گزارش‌های تاریخی که کریستین نوتل به آنها استناد می‌کند، بسیاری از سربازان سنی افغان در ابتدا «از ایده جنگ با هم‌وطنان خود ایا داشتند». به منظور غلبه بر این تردید، عبدالرحمان به ملا سعید محمد که روحانی نزدیک به دربار بود، دستور داد تا رساله‌های ضدشیعی صادر کند. این فتواها که در سال ۱۲۷۲ هـ. ش منتشر شدند، در سراسر کشور توزیع و «در مساجد جامع سراسر کشور برای علمای شیعه خوانده شدند» (نوتل، ۱۹۹۷، ص ۱۶۷). این کارزار نه تنها خشونت را مجاز می‌دانست، بلکه آن را مطالبه می‌کرد و هزاره‌ها را نه فقط به‌عنوان شورشیانی علیه دولت، بلکه به‌عنوان مرتدانی خارج از دین معرفی می‌کرد. بنابراین، پاک کردن حضور هزاره‌ها از طریق کشتار، به بردگی گرفتن و مهاجرت اجباری، از حیث سیاسی سازماندهی شده و از حیث الهیاتی تصویب شده بود. به همین دلیل جای تعجب ندارد که در کتاب خاطرات عبدالرحمن در قسمت مربوط به آخرین جنگ داخلی، جنگ در کافرستان^۱ می‌خوانیم: «در این جنگ [در کافرستان]، همچون جنگ با هزاره‌ها، جامعه مسلمان افغانستان داوطلبانه خدمات خود را عرضه کرد» (ص. ۲۹۲). برآوردها نشان می‌دهد که در نتیجه‌ی تاخت‌وتازهای عبدالرحمان، بیش از ۵۰ تا ۶۰ درصد از کل جمعیت هزاره قتل عام شدند و برج‌هایی از سرهای بریده آنان ساخته شد و پس از هر پیروزی، موجی از ارعاب به راه می‌افتاد: بسیاری از زنان هزاره به ازدواج‌های اجباری با مردان پشتون واداشته شدند، و مناطق عمدتاً هزاره‌نشین فراوانی از ساکنان پیشین‌شان خالی شد. زمین‌های مصادره‌شده به سرداران وفادار به دولت، از جمله نخبگان قبیله محمدزایی، واگذار گشت. در همین دوره، مالیات جزیه نیز بر شیعیان هزاره تحمیل شد؛ این درحالی است که این مالیات در کشورهای اسلامی در اصل ویژه غیرمسلمانان بود (لی^۲، ۲۰۱۹: ۳۹۹).

^۱ «کافرستان» نامی بود که مسلمانان به سرزمین کوهستانی کلاش‌ها در ارتفاعات هندوکش، واقع در شرق افغانستان کنونی، اطلاق می‌کردند؛ چرا که ساکنان آن را غیرمسلمان و «کافر» می‌پنداشتند. این منطقه پس از آنکه در سال ۱۲۷۵ هـ. ش به دست نیروهای مسلمان تحت فرمان امیر عبدالرحمان خان تسخیر شد، به «نورستان» تغییر نام یافت.

این پروژه طرد و پاک‌سازی، صرفاً به فتاوا و اعلان‌های سلطنتی محدود نبود؛ بلکه از طریق بازتوزیع مادی خشونت و پاداش نیز تداوم یافت. نخبگان قبیله‌ای سنی وفادار، به‌ویژه از میان تبارهای درانی، عناوین نظامی، زمین‌های غصب‌شده، و اختیارات اداری دریافت کردند. در نتیجه، وفاداری سیاسی آنان با اقتدار سرزمینی‌شان درهم تنید و ائتلافی سلسله‌مراتبی پدید آمد که انسجام آن بر قربانی‌سازی فرقه‌ای استوار بود.

اگرچه پشتون‌ها روایت‌هایی از تبار مشترک را با یکدیگر سهیم‌اند، انسان‌شناسان مدت‌هاست استدلال کرده‌اند که مقیاس جمعیتی بزرگ و تنوع درونی جامعه‌ی پشتون‌ها از آنچه معمولاً در مفهوم «قبیله» گنجانده می‌شود فراتر می‌رود. در نتیجه، مدل‌هایی که «پشتون‌ها» را به‌مثابه‌ی یک واحد قبیله‌ای یکپارچه در نظر می‌گیرند، اغلب این تنوع درونی و ناهمگونی‌های ساختاری را پنهان می‌کنند. همان‌گونه که ریچارد تاپر تأکید می‌کند، پشتون‌ها را نباید به‌عنوان یک نظام تبارشاخه‌ای همگن فهمید، بلکه باید آنان را یک تشکیلات قومی چندلایه دانست که در سطوح مختلف سازمان می‌یابد (احمد. 1976؛ تاپر. 1983). در بالاترین سطح، آنها یک گروه ملی یا قومی را تشکیل می‌دهند؛ در سطح پایین‌تر، هم‌پیمانان اصلی مانند غلزایی، مُهمند و درانی، وابستگی قبیله‌ای را با تمایز بیشتر نسبت به گروه‌های قبیله‌ای محلی ساختار می‌دهند (تاپر. 1983: 9-10). این چارچوب، تضاد شدیدی بین سازمان «جمهوری خواهانه» قبایل مرزی متحرک و اشکال اشرافی¹ حکومت ریشه دوانده در درانی‌های یکجانشین را آشکار می‌سازد. تاپر تا آنجا پیش می‌رود که پیشنهاد می‌کند ساختار نخبگان درانی بیشتر به رهبری گردی شباهت دارد تا به سایر پشتون‌ها (تاپر. 1983: 59-60). این تفاوت‌ها حاشیه‌ای نیستند، بلکه از حیث سیاسی مولدند. توانایی دولت برای ارتقاء نخبگان قبیله‌ای درانی، پاداش دادن به وفاداری و مهار بی‌ثباتی غلزایی‌ها در این عدم تقارن‌های از پیش موجود ریشه داشت. رژیم عبدالرحمان به دور از یکنواخت‌ساختن ساختار قبیله‌ای، پروژه سرزمینی خودش را بر روی این اشکال قشربندی شده ترسیم کرد.

در بطن این نظم، چیزی قرار داشت که می‌توان آن را فضامندسازی فرقه² نامید؛ فرایندی سیاسی که از طریق آن انحراف عقیدتی¹ و تباری بر عدم مشروعیت سرزمینی منطبق شد.

1 Aristocratic
2spatialization of sect

هویت هزاره در این طرح‌واره، فرد را نه تنها از نظر مذهبی مظنون، بلکه از نظر فضایی نیز بی‌جا می‌کرد. این فقط مسأله ایدئولوژی دولتی نبود، بلکه پیامدهای واقعی برای اینکه چه کسی می‌توانست در کجا زندگی کند، چه چیزی را مالک باشد و به‌عنوان بخشی از ملت افغان شمرده شود یا نه، در پی داشت. زمین‌های هزاره‌ها صرفاً غصب نشد؛ بلکه به‌عنوان فضاهایی که هرگز به درستی به هزاره‌ها تعلق نداشته، بازتعریف شد.

آوارگی هزاره‌ها به‌عنوان منطق دولت، و نه استثنا

آوارگی هزاره‌ها اغلب به‌عنوان گسستی در بافت اجتماعی افغانستان روایت می‌شود؛ یک تراژدی، امر مازاد، پیامد نفرت فرقه‌ای یا فروپاشی دولت. این مقاله اما خوانش دیگری ارائه می‌دهد. آوارگی هزاره‌ها یک شکست در حکمرانی نیست، بلکه بخشی از تکنیک حکمرانی است. این فروپاشی نظم نیست، بلکه یکی از راه‌هایی است که حاکمیت افغانستان از طریق آن به اجرا درآمده و تداوم یافته است. آواره شدن، درباره هزاره‌ها، به معنای بیرون افتادن از ورطه دولت نیست، بلکه به معنای مرئی شدن به مثابه «آن چیزی» است که دولت باید برای تعریف خودش، آن را از نظم مدنظرش حذف کند.

دهه ۱۲۷۰ خورشیدی شاهد کارزار اخراجی سازمان‌یافته بود: زمین هزاره‌ها مصادره شد، روستاهای‌شان با خاک یکسان گشت، خانواده‌های‌شان به بردگی گرفته یا تبعید شدند. این اقدامات نه صرفاً امری تنبیهی^۲، بلکه امری تکوینی^۳ بود. آنها شرایطی را برای دولت افغانستان فراهم کردند که تحت آن می‌توانست هم قلمرو و هم اقتدار اخلاقی‌اش را تثبیت کند. تفاوت مربوط به هزاره‌ها، به‌عنوان گروهی فرقه‌ای، زبانی و نژادی‌شده، نه تهدیدی برای دولت، بلکه فرصتی بود که از طریق آن بالاخره دولت می‌توانست به‌عنوان حاکم ظاهر شود.

این منطق پایان نیافته است، بلکه تنها شکل آن تغییر کرده است. در جمهوری اسلامی افغانستان و اکنون تحت حاکمیت طالبان، جوامع هزاره همچنان از آن سرزمین محروم، از خانه‌های‌شان اخراج و از تصور ملی طرد می‌شوند. ولایت‌هایی مانند اورزگان، غزنی و دایکندی صحنه تصرفات جدید هستند: شبکه‌های قبیله‌ای پشتون که به‌وسیله رژیم فعلی دل و جرأت

1 doctrinal
2 punitive
3 formative

یافته‌اند، به بهانه دعوی اجدادی یا ابهام قانونی، خانواده‌های هزاره را به زور بیرون می‌کنند. روش همان است: پاک کردن و سپس جایگزینی. نقش دولت همیشه مستقیم نیست، اما سکوت آن ساختارمند است و خشونت آن اغلب به مجریان فرعی واگذار می‌شود. آنچه این رویدادها (همچون کشتارهای دهه ۱۲۷۰ خورشیدی، تصرف زمین در دهه ۱۳۸۰، تخریب و کنترل بر اماکن مذهبی هزاره‌ها) را به هم پیوند می‌دهد، تداوم رژیم نیست، بلکه تداوم ساختار است. آوارگی هزاره‌ها رویدادی یکباره نیست، بلکه بازگشتی و تکرارشونده است. این تکنیکی است که از طریق آن دولت‌سازی افغانستان به‌طور تاریخی به اجرا درآمده است: با شناسایی کسانی که نمی‌توانند جذب شوند و سپس استفاده از طرد آنها برای تعریف مرزهای حاکمیت.

مطالعه آوارگی هزاره‌ها به معنای مطالعه شکواییه یا تظلم‌خواهی یک گروه صرفاً اقلیت نیست، بلکه مطالعه معماری قدرت در افغانستان مدرن است. از بازتوزیع نقشه‌نگارانه تا تخریب زیارتگاه‌ها، از اعطای زمین‌های قبیله‌ای تا امتناع از صدور گذرنامه، هزاره‌ی آواره، غیابی ساختاردهنده است که دولت-ملت مدرن افغانستان، در اشکال مختلف خود، بر مبنای آن بنا شده است. این غیاب تاریخی امری مسکوت یا تصادفی نیست، بلکه از طریق تکرار بی‌جاشدگی‌های اجباری، هتک حرمت قبرها، تغییر نام ولایت‌ها، و تلاش برای تکه‌تکه کردن هویت هزاره‌ای به زیرمجموعه‌های نام‌گذاری شده‌ی متعدد - در برابر انسجام سازمان‌یافته‌ی هویت پشتونی - به‌طور مداوم بازتولید می‌شود. این فرآیند نه تنها شکلی از مهندسی اجتماعی است، بلکه راهبردی برای کاهش مرئی‌بودن سیاسی هزاره‌ها، تقلیل عددی‌شان در معادلات بین قومی، و در نهایت، حذف تدریجی آنان از سرزمین‌های تاریخی‌شان به‌شمار می‌رود.

آوارگی هرگز به تنهایی امری فضایی نبود، بلکه معنوی نیز بود. ارتباط هزاره‌ها با شهرهای زیارتی شیعه مانند نجف و کربلا مدت‌ها قبل از اخراج آنها وجود داشت. این شهرها به‌عنوان مقاصدی برای زیارت، تحصیلات دینی و پناهگاه فصلی عمل می‌کردند و هزاره‌ها را در جهان شیعی گسترده‌تر که از تصورات سرزمینی افغانستان فراتر می‌رفت، در هم می‌تید. مسیرهای زیارتی نه تنها افراد، بلکه تاریخ‌ها را به هم پیوند می‌داد: تاریخ‌های مربوط به خاک‌سپاری، تحصیلات مذهبی و بازگشت. حتی در حالی که از سرزمین‌های خود تبعید می‌شدند، بسیاری از هزاره‌ها به دنبال دفن شدن در خاک نجف، در نزدیکی حرم امام علی (ع) بودند، حرکتی که آوارگی بدن را به یک جغرافیای مقدس از حس تعلق پیوند می‌داد. اما به این پیوندها بعدها

ظنین شدند. گفتمان‌های دولتی آنها را به‌عنوان نشانه‌های وفاداری دوگانه بازنمایی کردند و وابستگی‌های فرامنطقه‌ای را به تهدیدات سیاسی ارتباط دادند. مسیرهای معنوی که زمانی زمینه‌ساز حضور بودند، به‌عنوان مدرکی دال بر بیگانگی بازنویسی شدند. آنچه زمانی حضور را تأیید می‌کرد، به زمینه‌ای برای پاک شدن و حذف تبدیل شد. به این ترتیب، حافظه مذهبی هزاره‌ها، به همراه زیارتگاه‌ها، مسیرها و مردگان‌شان، نیز آواره شد.

نتیجه‌گیری

این مقاله استدلال می‌کند که آوارگی شیعیان هزاره نه رویدادی حاشیه‌ای در تاریخ افغانستان و نه پیامدی تراژیک و ناخواسته از فرایند شکل‌گیری دولت مدرن، بلکه عنصری سازنده در چگونگی تبلور، تثبیت و تداوم حاکمیت در تاریخ این کشور بوده است. آوارگی هزاره‌ها را نباید صرفاً به‌مثابه نشانه‌ای از ضعف حکمرانی تلقی کرد، بلکه باید آن را به‌عنوان فناوری‌ای سیاسی در نظر گرفت که خود شرایط امکان‌پذیری حکمرانی دولت افغانستان را آشکار می‌سازد. این ادعا از طریق سه استدلال شکل گرفت: نخست، نقد نظری بر مدل‌های انسان‌شناختی از جامعه قبیله‌ای؛ دوم، تحلیل تاریخی درباره شکل‌گیری دولت در زمان عبدالرحمان؛ و سوم، بازچارچوب‌بندی مفهومی آوارگی به‌عنوان ساختاری پایدار در حکمرانی. در ابتدا، مقاله چارچوب انسان‌شناختی غالب برای فهم جامعه قبیله‌ای پشتون را به چالش کشید: مدل تبار شاخه‌ای که مشهورترین بیان آن توسط فردریک بارث ارائه شده است. در حالی که کار بارث روایتی پیچیده از سازمان سیاسی غیرمتمرکز ارائه می‌دهد، نویسنده استدلال می‌کند که این مدل از جامعه قبیله‌ای تصویری را ارائه می‌دهد که این جامعه را از درون منسجم، از حیث اخلاقی برابری طلب و از حیث ساختاری بی‌زمان برمی‌سازد. این انتزاع، فرایندهای تاریخی‌ای را پاک می‌کند که از طریق آن‌ها جوامع طایفه‌ای به عرصه‌هایی برای سلسله‌مراتب سیاسی و امکان‌پذیری دولت بدل می‌شوند؛ فرایندهایی چون تمایزات بوم‌شناختی، انباشت زمین، اقتدار معنوی و شکل‌گیری طبقات اجتماعی. نگارنده با تکیه بر کار اکبر احمد، طلال اسد، مایکل میکر و تانیا لی، استدلال می‌کند که پیکربندی قدرت در جوامع پشتون صرفاً در برابر تمرکزگرایی مقاومت نمی‌کند، بلکه آن را تولید نیز می‌کند. اقتدار سیاسی

در این بسترها نه از طریق گسست، بلکه از طریق تشدید پدیدار می‌شود: تشدید نابرابری‌های خویشاوندی، رژیم‌های مالکیت و مشروعیت اخلاقی.

نخست، در بازچارچوب‌بندی جامعه قبیله‌ای پشتون به‌عنوان میدانی از قشربندی داخلی، مقاله این تصور انسان‌شناختی را که جوامع قبیله‌ای خارج از تاریخ یا بیرون از دولت وجود دارند، به چالش می‌کشد. در عوض، پیشنهاد می‌کند که این تشکیلات را به‌صورت تبارشناسانه بخوانیم: به‌عنوان نظم اجتماعی پویایی که قادر به تولید نخبگان، هم‌سویی و یا مقاومت در نسبت با رژیم‌های امپراتوری و تبدیل تردهای داخلی‌اش به ساختارهای ملی است. نویسنده استدلال می‌کند که مدل تباری شاخه‌ای، غیاب منطق دولتی را توصیف نمی‌کند، بلکه تنها ظهور آن را پنهان می‌سازد.

دوم، این مقاله سلطنت امیر عبدالرحمان را به‌عنوان لحظه‌ای بررسی می‌کند که در آن، این پویایی‌های داخلی مربوط به جامعه قبیله‌ای نادیده گرفته نشد، بلکه به‌طور گزینشی بسیج و دگرگون شد. پروژه دولت‌سازی عبدالرحمان با اقتدار قبیله‌ای قطع رابطه نکرد، بلکه شاخه‌های قبیله‌ای خاصی (عشایر و خان‌های سنی پشتون) را از طریق اعطای زمین، تسلیحات نظامی و شمولیت اداری ارتقا داد. در عین حال، شیعیان هزاره به‌عنوان دشمنان داخلی و تهدیدهای خارجی بازتعریف شدند و تفاوت دینی به نشانه‌ای از بیگانگی در قلمرو بدل شد. از طریق قتل‌عام، برده‌سازی و آوارگی اجباری، هزاره‌ها نه تنها از سرزمین، بلکه از خیال‌پردازی سیاسی دولت ملت جدید نیز حذف شدند. مقاله استدلال می‌کند که دولت افغانستان نه علی‌رغم این خشونت، بلکه دقیقاً از دل آن پدید آمد.

نویسنده این فرایند را به‌عنوان «فضامندسازی فرقه‌ای» چارچوب‌بندی می‌کند: یعنی استفاده از هویت فرقه‌ای به‌عنوان ابزاری برای باز‌نظم‌بخشی به فضا، زمین و احساس تعلق. در اعلان‌های سلطنتی، پروژه‌های نقشه‌نگاری و سازمان‌دهی مجدد اداری، هزاره به‌عنوان یک بدن بی‌جا (از نظر جغرافیایی، اخلاقی و الهیاتی) مشخص شد. آوارگی آنها امری تصادفی نبود، بلکه پیش‌شرطی برای بازتعریف فضای حکومتی بر پایه‌ی اصول سنی پشتون بود.

سوم، این متن خود آوارگی را بازچارچوب‌بندی کرده و به جای تلقی آن به‌عنوان یک بحران بشردوستانه یا اثر فرعی ناگوار شکست دولت، استدلال می‌کند که آوارگی به‌عنوان ابزاری در حکمرانی عمل می‌کند. این امر نه تنها درباره افغانستان، بلکه در سرنوشت‌های

فرمانطقه‌ای^۱ به حاشیه رانده‌شدن هزاره‌ها نیز قابل مشاهده است؛ از مهاجرت اجباری تا تبعیض‌های نهادی.

در سراسر این مقاله، نویسنده استدلال می‌کند که باید از خوانش آوارگی به‌عنوان شکست حکمرانی فراتر رویم. بهتر است آن را به‌عنوان یک تکنیک سیاسی تکرارشونده یا بازگشت‌پذیر بفهمیم: شیوه‌ای برای مدیریت جمعیت‌ها از طریق حذف، بازتعریف قلمرو از طریق پاکسازی اخلاقی، و تحکیم قدرت از طریق تولید بی‌اعتباری و نامشروع‌سازی است. با پیروی از بینش پژوهشگرانی مانند جیمز اسکات^۲ و میشل-رولف ترویو^۳، این متن پیشنهاد می‌کند که آوارگی هزاره‌ها بهتر است نه به‌عنوان غیاب، بلکه به‌عنوان حضور خوانده شود؛ ردپایی از اثر خشونت‌آمیزی که گویی برای حفظ ظاهر نظم و ثبات الزامی است.

این مقاله به انسان‌شناسی شکل‌گیری دولت با رد دوگانه‌ی قبیله/دولت و با دنبال کردن این مسئله که چگونه یکی دیگری را تولید می‌کند، کمک می‌کند. در اینجا، آوارگی هزاره‌ها نه به‌مثابه تجربه‌ای اقلیت‌محور، بلکه به‌عنوان کنشی بنیادین در مرکز توجه قرار می‌گیرد؛ کنشی که حاکمیت افغانستان بارها از طریق آن برساخته و به صحنه آورده شده است. برای فهم آوارگی، باید سیاست‌های شمولیت را درک کنیم. به منظور فهم دولت افغانستان، باید با تاریخ‌های نظم‌بخشی سرزمینی و اخلاقی که آن دولت را ممکن ساختند، مواجه شویم. و برای درک به‌حاشیه‌راندگی هزاره‌ها، باید آن را نه فقط به‌مثابه بی‌عدالتی‌ای تاریخی، بلکه به‌عنوان سازوکار اصلی پالایش، تصاحب و بازسازی مکرر فضای ملی افغانستان ببینیم. این استدلال تنها امری تاریخی نیست. الگوهایی که در اینجا ردپایی شده‌اند، همچنان ادامه دارند. آرشپو آوارگی هنوز در حال نوشته شدن است؛ و این امر از طریق اخراج‌ها، طبقه‌بندی‌ها، سکوت‌ها و

۱ این تاریخ آوارگی تنها در داخل افغانستان رخ نداد. تا اوایل سده چهاردهم خورشیدی، شمار زیادی از هزاره‌ها از مرزها گریخته و به شرق ایران و شهرهای زیارتی عراق رفته بودند. برخی در خراسان به‌عنوان کارگران فصلی ساکن شدند، برخی دیگر به حوزه‌های علمیه شیعه در نجف و کربلا پیوستند و بسیاری به‌عنوان باربر و روحانیون دوره‌گرد بین شهرها و مناطق مختلف کار می‌کردند. این مسیرها صرفاً راه‌هایی برای بقا نبود؛ بلکه در زندگی مذهبی، رسوم مربوط به خاک‌سپاری و وابستگی‌های معنوی هزاره‌ها ریشه دواند. با این حال، این وابستگی‌های فرمانطقه‌ای بعدها علیه آنها استفاده شد.

2 James Scott

3 Michel-Rolph Trouillot

تخریب مزارها ادامه دارد. اگر انسان‌شناسی وظیفه‌ای داشته باشد، این نیست که تنها این فرآیندها را از دور توصیف کند، بلکه باید ساختارهایی که آنها را تداوم می‌بخشد را نیز آشکار سازد. این مقاله سعی کرده است تا حد توان این کار را انجام دهد؛ باقی ماجرا همچنان در حال وقوع و مستلزم توجه بیشتر پژوهشگران است.

منابع

- Abdur Rahman Khan. (1900). *The Life of Abdur Rahman, Amir of Afghanistan*. Edited by Mir Munshi Sultan Mahomed Khan. 2 vols. London: John Murray.
- Adelkhah, F. and Olszewska, Z. (2007). "The Iranian Afghans." *Iranian Studies*, 40(2): 137–165.
- Ahmad, A. S. (1976) *Millennium and Charisma Among Pathans: A Critical Essay in Social Anthropology*. London: Routledge.
- Asad, T. (1972). Market Model, Class Structure and Consent: A Reconsideration of Swat Political Organization. *Southwestern Journal of Anthropology*, 28(3): 221–236.
- Barfield, T. (2010). *Afghanistan: A Cultural and Political History*. Princeton, NJ: Princeton University Press.
- Barth, F. (1959). *Political Leadership among Swat Pathans*. London: Athlone Press.
- Bellew, H. W. (1880). *The Races of Afghanistan: Being a Brief Account of the Principal Nations Inhabiting That Country*. Calcutta: Thacker, Spink & Co.
- Lee, J. (2019). *Afghanistan: A History from 1260 to the Present*. Reaktion Books.
- Li, T. M. (2014). *Land's End: Capitalist Relations on an Indigenous Frontier*. Durham: Duke University Press.
- Meeker, M. (2002). *A Nation of Empire: The Ottoman Legacy of Turkish Modernity*. Berkeley: University of California Press.
- Mitchell, T. (1991). The Limits of the State: Beyond Statist Approaches and Their Critics. *American Political Science Review*, 85(1): 77–96.
- Mousavi, S. A. (1997). *The Hazaras of Afghanistan: An Historical, Cultural, Economic and Political Study*. New York: St. Martin's Press.
- Noelle, C. (1997). *State and Tribe in Nineteenth-Century Afghanistan: The Reign of Amir Dost Muhammad Khan (1826–1863)*. Richmond: Curzon Press.
- Poladi, H. (1989). *The Hazaras*. Stockton: Mughal Publishing Company.
- Scott, J. C. (1998). *Seeing Like a State: How Certain Schemes to Improve the Human Condition Have Failed*. New Haven: Yale University Press.
- Tapper, R. (1983). Introduction. In *The Conflict of Tribe and State in Iran and Afghanistan*. ed by Richard Tapper. New York: St. Martin's Press, p.1-82.
- Trouillot, M. (1995). *Silencing the Past: Power and the Production of History*. Boston: Beacon Press.